



احترام و ادب

۶

سوم دبستان

از مجموعه
داستان‌های «لولوبی‌ها»

جملات جادویی

بسته‌ی مهارتی توسعه‌ی سواد خواندن







همه‌ی شما می‌دانید لولوبی‌ها، دور از چشم همه، در جنگلی
دور دست زندگی می‌کنند. جنگلی که به جز «پیر دانا» و مادر بزرگ
قصه‌گو، هیچ کس نشانی آن را نمی‌داند.

لولوبی‌ها، مادر بزرگ و «پیر دانا» را خیلی دوست داشتند.
مدتی بود که مادر بزرگ بیمار بود. روزها بود که حتی لقمه‌ای
غذا نخورده بود. در خواب هذیان می‌گفت و صدای ناله‌اش همه
را غمگین می‌کرد.

لولوبی‌ها از وقتی شنیده بودند که مادر بزرگ مریض است،
بسیار ناراحت بودند. بعضی از آن‌ها دستانشان را به آسمان بلند
می‌کردند و برای بهبودی‌اش دعا می‌کردند. لولوبی‌ها دلشان
می‌خواست به دیدن او بروند و حالش را بپرسند و از او عیادت
کنند.

آن‌ها خبر نداشتند که با عیادت و صحبت، به او امید می‌دهند.





اولین کسی که به فکر عیادت از او افتاد «رئیس فکور» بود.
با خودش گفت: «بهتر است قاضی دانا را خبر کنم و همراه او به
عیادت مادر بزرگ برویم.»

وقتی دو دوست راه افتادند، یک دفعه با هم گفتند:
«پلیس خوش سخن! بهتر است او را هم خبر کنیم تا با ما
بیاید.»

حالا هر سه شاد و خندان، به طرف خانه‌ی مادر بزرگ می‌رفتند.
در راه گل‌های بابونه، نرگس و شب‌بو فراوان بود. با دیدن
گل‌ها، «پلیس خوش سخن» گفت: «بهتر است یک دسته گل
برای مادر بزرگ ببریم.»

دسته‌ای از گل‌ها چیدند و به راهشان ادامه دادند.





وقتی به خانه‌ی مادر بزرگ رسیدند، دیدند او یک گوشه
خوابیده و ناله می‌کند. روی پیشانی‌اش عرق نشسته بود.
لولوبی‌ها داخل شدند و مؤدبانه گفتند: «سلام مادر بزرگ! بلا
دور باشد!» و دسته‌گل را به او دادند.





مادربزرگ برای لحظه‌ای بیماری‌اش را فراموش کرد.
او در حالی که می‌خندید، گفت: «چه قدر خوشحالم کردید!
مدتهاست که این قدر خوشحال نبوده‌ام! چه خوب کردید
آمدید! قدم رنجه کردید! از همگی‌تان متشکرم!»
برای اولین بار اتفاق خوبی در جنگل افتاده بود. آن‌ها از
جمله‌های «بلا دور باشد، و متشکرم، استفاده می‌کردند. آن‌ها
هیچ وقت به اعجاز این کلمات مؤدبانه پی نبرده بودند.
مادربزرگ آن قدر خوشحال شده بود که خون در رگ‌هایش
سریع‌تر جریان پیدا کرده بود و قلبش سریع‌تر می‌تپید. انگار
میکروب‌ها از جریان سریع خون و از تپش قلب می‌ترسیدند
و یکی یکی نابود می‌شدند. «قاضی دانا»، «رئیس فکور، و
«پلیس خوش‌سخن»، برای مادربزرگ آرزوی بهبودی کردند.
بعد از رفتن آن‌ها، مادربزرگ احساس بهتری داشت.
فردا و پس فردای آن روز هم ملاقات‌کننده‌های مادربزرگ
کم نشد. خانه‌اش پر از گل‌های خوشبوی دشت شده بود.
«پزشک‌خندان»، «وکیل آرام»، و «آشپز خوشحال، بادسته‌گل‌هایی
به دیدن مادربزرگ آمدند.







خانه‌ی مادر بزرگ یک لحظه هم خالی نبود. با آمدن هر ملاقات‌کننده‌ای، خوشحال می‌شد. وقتی شادی می‌آمد، میکروب‌ها می‌رفتند. به همین خاطر مادر بزرگ خیلی زود سلامتی‌اش را به دست آورد.

جنگل لولوبی‌ها پر از شادی و هیجان شده بود. همه در حال پایکوبی بودند.

«پزشک خندان، گفت: «حالا که حال مادر بزرگ خوب شده است باید بیشتر از قبل به او سر بزنیم و برایش گل ببریم.»
وقتی همگی با دسته‌های گل به دیدن مادر بزرگ می‌رفتند و «بلا دور باشد، می‌گفتند، لپ‌هایش از شادی گل می‌انداخت.







وقتی مادر بزرگ به آنها می‌گفت: «خوش آمدید دوستان
لولوبی‌ام! خوش آمدید!» و آنها جمله‌ی «خوش آمدید» را
می‌شنیدند، یا جمله‌ی اسرار آمیز مؤدبان‌ه‌ی دیگری را می‌شنیدند،
مؤدب‌تر از پیش می‌شدند.

مادر بزرگ هم هر روز سالم‌تر از روز قبل می‌شد.
یک روز در میدان جنگل یکی از بچه‌ها تیل‌ه‌ی «فسقلی» را گم
کرده بود. هر چه دنبال تیل‌ه گشت، آن را پیدا نکرد. «فسقلی»،
هم زار زار گریه می‌کرد و می‌گفت: «من این تیل‌ه‌ی بنفش را
خیلی دوست داشتم!»

دوستش که نمی‌دانست باید چه کار کند و در واقع کاری هم
از دستش بر نمی‌آمد، فکری به ذهنش رسید. به طرف دوستش
رفت. دست او را گرفت و گفت: «معذرت می‌خواهم! نمی‌خواستم
ناراحت کنم.»





تا آن روز در سرزمین لولوبی‌ها هیچ‌کس از کسی عذرخواهی
نکرده بود و هیچ‌کس هم از قدرت سحرآمیز این جمله خبر
نداشت.

«فسقلی، تا جمله‌ی جادویی «معذرت می‌خواهم» را شنید،
خندید و گفت: «اشکالی ندارد! باز هم از آن تيله‌ها دارم. بیا با
هم بازی کنیم.»

دو تا لولوبی با هم دست دادند و یکدیگر را در آغوش
فشردند. همان وقت موش‌کور، تيله‌ی بنفشی که داخل لانه‌اش
افتاده بود، بیرون انداخت. اوّل تلاش کرده بود تيله را بخورد،
اما وقتی موفق نشده بود، آن را از لانه بیرون انداخته بود.





دوست «فسقلی» با خوشحالی دوید و تیلای بنفش را که روی خاک افتاده بود برداشت و با خوشحالی به «فسقلی» پس داد.
بدین ترتیب بازی بچه‌ها با شادی ادامه پیدا کرد. از آن روز به بعد خوبیِ «معذرت‌خواهی» کردن، در ذهنشان نقش بست.
چند روز بعد بازار جنگل لولوبی‌ها، پر از میوه‌ها و سبزی‌ها شده بود. لولوبی‌هایی که برای خرید آمده بودند، سردرگم بودند و نمی‌دانستند چه چیزی بخرند.
سبزی‌ها یکی از یکی تازه‌تر و میوه‌ها یکی از یکی رسیده‌تر بود.

مادربزرگ تصمیم گرفته بود برای خرید به بازار برود.
چشمش به سبزی‌های تازه و پلاسیده‌ای افتاد که آقای فروشنده، درهم می‌فروخت. با لبخند به فروشنده گفت: «فرزندم! لطفاً به من فقط سبزی تازه بده.»





فروشنده که تا آن وقت کلمه‌ی «لطفاً» را نشنیده بود، دلش نرم شد و یک دسته سبزی تازه به او داد.

فروشنده بزرگ‌ترین درس زندگی‌اش را یاد گرفت. آن روز با تمام مشتری‌ها مؤدبانه رفتار کرد. لولوبی‌ها تا به حال چنین فروشنده‌ی مؤدبی ندیده بودند. همه برای خرید کردن از یک فروشنده‌ی مؤدب صف کشیدند.

فروشنده‌های دیگر هاج و واج به یکدیگر می‌نگریستند و برای فهمیدن رازِ کار از هم سؤال می‌کردند.

آن‌ها دریافتند راز کار، گفتنِ کلمه‌ی جادوییِ «لطفاً» است. مادر بزرگ از این که می‌دید لولوبی‌ها از کلمات جادویی مؤدبانه استفاده می‌کنند، خوشحال بود.





مادر بزرگ با کیسه‌های خرید به طرف خانه می‌رفت. هوا خیلی گرم بود و مادر بزرگ هم چون تازه از بستر بیماری برخاسته بود، زود خسته می‌شد. به همین خاطر چند جا نشست و استراحت کرد. بچه لولوبی‌ها از دور او را دیدند، به کمکش شتافتند. کیسه‌ها را از او گرفتند و به خانه‌اش بردند. مادر بزرگ از همه‌ی آن‌ها تشکر کرد. بارزش‌ترین هدیه‌ای که آن روز بچه‌ها گرفتند، تشکر مادر بزرگ بود. آن‌ها خودشان را خیلی مهم احساس کردند.

«قاضی دانا، آن روز بعد از ظهر به گردش رفته بود. روزانه این کار را انجام می‌داد. همان طور که راه می‌رفت دید دو لولوبی با هم دعوا می‌کنند. اگر وقت دیگری بود آن‌ها را به دادگاه می‌برد و به حسابشان رسیدگی می‌کرد اما حالا به عنوان یک شخص مؤدب یاد گرفته بود که بعضی چیزها با کلمات جادویی به آسانی حل می‌شود.

به کسانی که دعوا می‌کردند نزدیک شد و با صدایی پدرا نه

گفت:







«خواهش می‌کنم تمامش کنید!» لولوبی‌ها بدون این که بفهمند چه اتفاقی افتاده، دعوا را تمام کردند. اولین بار بود که جمله‌ی «خواهش می‌کنم، را می‌شنیدند. این جمله آن قدر جادویی بود که بی‌درنگ عصبانیتشان فروکش کرد. آن‌ها متوجه شدند که دعوا کردنشان بی‌معنی است و از یکدیگر عذرخواهی کردند و با هم دست دادند.

«قاضی دانا، خیلی خوشحال شد. چون از قضاوت‌هایی که باعث دردسر می‌شد، نجات پیدا کرده بود.

«قاضی دانا، گفت: «دوست بودن بهتر از دعوا کردن نیست؟»، لولوبی‌ها گفتند: «به خاطر شما بود که ما با هم آشتی کردیم. اگر شما و جمله‌ی جادویی‌تان نبود، بی‌جهت قلب یکدیگر را می‌شکستیم.»

بعد از «قاضی دانا، تشکر کردند.





«وکیل آرام، در یک روز زیبای تابستانی، ساختن گاری‌اش را تمام کرد. او به این فکر می‌کرد که می‌تواند با این گاری، در زمستان به راحتی کار کند. گاری را به اسب کوچکش بست و راهی کوچه‌ها شد. لولوبی‌ها با شادی و تعجب به گاری شگفت‌آور او نگاه می‌کردند.

لولوبی‌ها تا او را دیدند، گفتند: «مبارک است وکیل آرام! مبارک است! چه گاری خوبی ساختی! انشالله چرخش برایت بچرخد! آفرین به تو!»

«وکیل آرام، که از شنیدن رشته‌ای از کلمات سحرآمیز در پوست خودش نمی‌گنجید، دو تا از لولوبی‌ها را سوار گاری کرد تا به گردش ببرد. به بقیه هم قول داد به آن‌ها در ساختن گاری‌هایشان کمک کند.





«وکیل آرام، از تمام توانش در کمک به لولوبی‌ها در ساختن گاری، استفاده کرد.

لولوبی‌ها هم آستین‌ها را بالا زدند تا گاری‌ها هر چه زودتر ساخته شوند. بالاخره، ده گاری ساخته شد. لولوبی‌ها توانستند بیشتر کارهای خود را با استفاده از گاری‌ها، به راحتی انجام دهند. «پلیس خوش‌سخن» به فکرش رسید که پیشنهاد برگزاری مسابقه‌ای بدهد. «رئیس فکور» و «قاضی دانا»، هم زمان و مکان مسابقه را مشخص کردند.

سرانجام روزی که همه انتظارش را می‌کشیدند، فرا رسید.





این اولین مسابقه اسب و گاری در سرزمین لولوبی‌ها بود.
در روز مسابقه همه در جایگاه خود قرار گرفتند. آن‌ها بسیار
هیجان‌زده بودند. مسابقه با سوت «پلیس خوش‌سخن» شروع شد.





اسب‌ها چهار نعل می‌دویدند. گاری‌ها مثل پرنده از جامی جستند.
تماشاگران قلبشان از هیجان تند تند می‌زد. با کنجکاوی منتظر
بودند تا ببینند چه کسی در مسابقه برنده می‌شود.
بالاخره «وکیل آرام، با فاصله‌ی بسیار کم و تنها با تفاوتی به
اندازه‌ی یک گردن اسب، در مسابقه برنده شد. «شاعر کنجکاو،
دوم و «فسقلی، هم سوم شد. همه انتظار داشتند که «نونور، اول
بشود.

به هر حال بعد از اتمام مسابقه، هیجان تماشاچی‌ها هم
فرونشست. «وکیل آرام، مدال طلا، «شاعر کنجکاو، مدال نقره
و «فسقلی، مدال برنز را به گردنشان آویختند.

حالا فقط یک چیز کم بود. «رئیس فکور، مثل همیشه با
تدبیر برخورد کرد و به افرادی که مسابقه را با موفقیت تمام
کرده بودند، تبریک گفت. او که لبخندی به لب داشت، گفت:
«به شما تبریک می‌گویم! خیلی خوب مسابقه دادید و روز خوبی
برای همه‌ی ما به ارمغان آوردید.»







لولوبی‌هایی که آن جا بودند برای اولین بار بود که پیام تبریک می‌شنیدند. آن‌ها خوشحال بودند و شادی‌هایشان را با هم تقسیم می‌کردند.

«قاضی دانا، قبل از این که همه محلّ مسابقه را ترک کنند گفت: «به نظر من تبریک گفتن به شرکت کنندگان، از مسابقه مهم‌تر بود.»

لولوبی‌ها با شنیدن این حرف، به «قاضی دانا، حق دادند و تصمیم گرفتند در هر موفقیتی به یکدیگر تبریک بگویند. «قاضی دانا، عادت داشت همیشه صبح زود از خواب بیدار شود و در هوای تمیز پیاده‌روی کند. این کار باعث شادابی و نشاطش می‌شد.

طبق معمول، آن روز هم صبح زود بیدار شده بود و در میان بوی خوش گل‌ها و صدای پرندگان به گردش و قدم‌زنی پرداخت.





در راه برگشت، دید که لولوبی‌ها یکی یکی از خواب بیدار می‌شوند. با خودش گفت: «امروز می‌خواهم دوست‌های لولوبی‌ام را شاد کنم و به هر کس می‌رسم «صبح به خیر!» بگویم.» وقتی «قاضی دانا» به آن‌ها «صبح بخیر» و «صبح با برکتی داشته باشید!» می‌گفت، گل‌از‌گل لولوبی‌ها می‌شکفت.

وقتی «فسقلی» به «قاضی دانا» گفت: «صبح شما هم به خیر!» امروز چه‌طور هستید جناب «قاضی دانا؟»، در دل «قاضی دانا» شوری به پا شد. بی‌شک او احساساتی شده بود. فکر می‌کرد خوشحال‌ترین لولوبی دنیا است.

از فردای آن روز، لولوبی‌ها وقتی از خواب بیدار می‌شدند، به هم «صبح به خیر» می‌گفتند و احوال‌پرسی می‌کردند.

از وقتی این کلمات مؤدبانه جادویی را به کار می‌بردند، دعوا نمی‌کردند. از هم عصبانی نمی‌شدند. قهر و کینه از بین رفته بود. آرامش و مهربانی و شادی به جنگل آمده بود و اعتماد آن‌ها نسبت به هم بیشتر شده بود.





تمام این تغییرها به خاطر جمله‌های مؤدبانه‌ی جادویی بود:

متشکرم!

خواهش می‌کنم!

بلا به دور!

صبح به خیر

معذرت می‌خواهم!

حال شما چطور است؟

لطفاً!

آه! کاش آن‌ها می‌توانستند به روزهای خوش گذشته‌شان

برگردند، چه می‌شد؟

یک روز صبح وقتی از خواب بیدار شدند، متوجه شدند که

دیگر آن‌ها لولوبی‌های کوتوله نیستند و کمی فرق کرده‌اند.

رنگ صورتشان چند درجه روشن‌تر شده بود. قدشان هم

اندازه‌ی چند بندانگشت بلندتر شده بود. انگار شلوارهایشان تا

زانو و آستین‌هایشان تا آرنج، آب رفته بود.

لولوبی‌ها خوشحال بودند و این اتفاق خوب را جشن گرفتند

و به هم تبریک گفتند.







وقتی هیجان جشن تمام شد، به فکر فرو رفتند که چرا رنگمان
روشن تر شده؟ چرا اقدمان چند بند انگشت بلندتر شده؟ هر چه
فکر کردند نمی توانستند بفهمند چه اتفاقی افتاده است.
گفتند کاش کسی می توانست به ما کمک کند!
«رئیس فکور»، یک دفعه یاد «پیر دانا، افتاد. گفت: «فهمیدم!
پیر دانا تنها کسی است که می تواند به ما کمک کند!»





لولوبی‌ها با نظر «رئیس فکور» موافق بودند. آن‌ها تصمیم گرفتند این خبر را به گوش «پیر دانا» برسانند. از بین خودشان چند نفر را انتخاب کردند و به سوی «پیر دانا» فرستادند.





لولوبی‌ها برای رفتن به خانه‌ی «پیر دانا، باید هفت شب و روز راه می‌رفتند.

بالاخره با تمام تلاش خود از آخرین تپه هم بالا رفتند و به خانه «پیر دانا، رسیدند. «پیر دانا، وقتی لولوبی‌ها را دید خوشحال شد و گفت: «چی شد که به ما سر زدید؟»

لولوبی‌ها گفتند: «آه! «پیر دانا،! نگو و نپرس! اتفاقی افتاده که دلیلش معلوم نیست. لطفاً به ما کمک کنید!»

«پیر دانا، که از تغییرات لولوبی‌ها، متعجب شده بود، گفت: «چه قدر فوق‌العاده شده‌اید! من توقع این تغییر سریع را در شما نداشتم!»

لولوبی‌ها گفتند: «ما فکر می‌کنیم که مریض شده‌ایم.»
«پیر دانا، با خنده گفت: «چه مریض شدنی! شما در حال بهبود هستید.»





لولوبی‌ها از خوشحالی بالا و پایین پریدند. «پیر دانا، گفت:
«لطفاً تمام اتّفاقی‌های این مدّت را برایم تعریف کنید.»
لولوبی‌ها از بیماری مادر بزرگ تا صبح بخیر گفتن «قاضی دانا،
را یک‌به‌یک تعریف کردند.
وقتی آن‌ها تعریف می‌کردند، صورت «پیر دانا، از شادی
می‌درخشید. پس به آن‌ها گفت: «آفرین بر شما! بالاخره قدرت
کلماتی را که باعث می‌شود انسان‌ها در آرامش زندگی کنند،
کشف کردید. به شما تبریک می‌گوییم!»





چشمتان روشن! آسوده خاطر هستم که یواش یواش به حالت
اول خود بر می گردید.

لولوبی ها نمی دانستند چشمتان روشن یعنی چه و حیرت زده
به هم نگاه می کردند.

«پیر دانا، می خندید و جملات جادویی می گفت. لولوبی ها
روی «پیر دانا، را بوسیدند و روانه ی خانه هایشان شدند. آن ها
جست و خیز کنان غرق در شادی می رفتند تا این خبر خوش را
به دوستانشان برسانند.

به نظر شما آیا لولوبی ها به صورت کامل بهبود خواهند یافت؟
آیا آن ها خواهند توانست به سرزمین و روستای خود، گنzk،
بازگردند؟ چه بر سر لولوبی ها خواهد آمد؟

ادامه ی این مجموعه داستان را در پایه ی چهارم بخوانید.

